

# غنیمت

( نمایشنامه )

نویسنده: محمد خداوردی

اشخاص بازی:

1. ابو خوف

2. ابو مکر

3. ابو ظلم

4. ابو شکاک

تمام شخصیت‌های این نمایش خیالی هستند و اشخاص واقعیت تاریخی ندارند.

صحنه: ( خرابه ایست. ابو مکر ، ابو ظلم ، ابو شکاک؛  
هر سه جامه ای را بین دست می چرخانند و ابو خوف  
با زبان گرفته بدنبال جامه از دستی به دست دیگر می  
رود. )

ابو مکر: بیا بیا... اینجاست نزد من... ( جامه را به ابو ظلم می اندازد )  
ابو ظلم: آها... اینجاست... بیا... جان بکن ابو خوف ... زود باش ... حیف نان ...  
نره خر بیا اینجا. ( می اندازد برای ابو شکاک )  
ابو شکاک: بس است دیگر ... من نای بازی ندارم ... در دلم غوغائی است و  
شما بی خیالید و این جای سوال دارد . ( به ابو مکر می اندازد )  
ابو مکر: نگران نباشید ... زود میگیرد . او جوان تلاش گری است ؛ برای  
رسیدن به این جامه با تیر و کمان خود سینه دریده است . ( می خندد و جامه را  
به ابو ظلم می اندازد )

ابو خوف : ببید... ججججامه ام ررررا ببید...  
ابو ظلم: بیا. ( جامه را از دستی به دست دیگر می اندازد و ابو خوف بدنبال جامه  
اش ) بیا ابو خوف ... بجنب پدر سگ... برای رسیدن به این جامه باید از جان  
مایه بگذاری ... چرا که خود این جامه به خون دیگری آغشته است.  
ابو مکر: من می گویم ابو خوف از جانش می گذرد ولی از مالش نه.

ابو ظلم: ثابت می کنم.  
 ( بالگد به ابو خوف می زند )  
 ابو خوف: نnnnnزن... نnnnnامرد.  
 ( همه می خندند )  
 ابو ظلم: جانت بالا بیاید حرف بزن... گوئی ابو خوف از ما تحتش سخن می گوید .  
 ( همه می خندند )  
 ابو مکر: ما گمان می کردیم تو برای بازی اینگونه سخن می رانی ...  
 ابو ظلم: راست می گوید ... می خواهم مانند پیش از جنگ سخن برانی... نه مثل شتر چلاقی که نای راه رفتن ندارد ... یالا... اگر درست حرف نرنی از جامه خبری نیست.  
 ابو خوف: نnnnnمی تnnnnتوانم.  
 ( سکوت. یکدیگر را نگاه می کنند )  
 ابو ظلم: ( متعجب ) نمی توانی؟  
 ابو مکر: ( فکری ) این جنگ جان و روح اسلام را به خطر انداخته است... و از همه مهمتر ، زبان ابو خوف را...  
 ابو شکاک: در این کار نکته ای است. او بی زبان شده و شما بی خیال... جای سوال دارد .  
 ابو ظلم: ( خنجر بیرون می آورد . به سمت جامه می گیرد ) می خواهم جانت را در بیاورم ابو خوف ... یا شبیه آدمی زاد حرف می زنی یا جامه را می درم.  
 ابو خوف : ( عصبانی به سمت ابو خوف یورش می برد ) ننه... چچچه می کنی... ججججامه را ببیده...  
 ابو ظلم: ( ابو خوف را می گیرد و خنجر به گردنش می گذارد. آرام ) حالا رسیدی به جایی که به جای مال ، جان دهی... زود باش بگو... گردنت برود یا جامه پاره شود ؟...  
 ابو مکر: ابو خوف تو خود می دانی که ابو ظلم مزاح نمی کند ... اگر حقیقت را بگوئی من ضمانتت می کنم... راست سخن بگو و آزادی را برای خود بخر...  
 ابو ظلم: به جان امیر المومنین یزید قسم می خورم که چون یاران حسین سر از بدنت جدا کنم ... پس صادق باش و راست سخن باش...  
 ابو خوف: ببیه خخخدا سسسوگند نnnnnمی تnnnnتوانم...

( سکوت یکدیگر را نگاه می کنند )  
ابومکر: ( به ابوشکاک ) تو چه می اندیشی مرد؟  
ابو ظلم: من که می گویم خلاصش کنم ... ها؟  
ابومکر: دست نگه دار ... به چه فکر می کنی ابو شکاک...؟  
ابو شکاک: در دلم غوغائی است ... گوئی کوهی بزرگ بروی شانه ام سنگینی می کند ... ( نگاهشان می کند ) من چون شما نای بازی ندارم دست از شیطننت بر دارید.  
ابومکر: تو که به زور بازوی خود می بالیدی نای بازی نداری؟! ( ادایش را در می آورد ) جای سوال دارد؟  
ابو ظلم: ( ابو خوف را رها می کند و جامه را به سمتش پرت می کند ) چه شده است؟ ابو شکاک که در زور و زور آوری شهره کوفه است چرا این قدر خسته و نالان است؟ ... هیچ یادم نرفته ؛ وقتی در سپاه معاویه علیه رحمه تیغ می زدی چگونه دشمن از زیر سم اسبت می گریخت؛ حال چه شده است که زور بازوی ابوشکاک تحلیل رفته است و نای بازی ندارد؟ ... حتما" این هم از معایب این جنگ بود که گرفتار ابو شکاک گشته.  
ابو مکر: شاید تب دارد .  
ابو ظلم: پیری ... پیری زود رس ... عالمی می گفت هر جنگ یک سال از عمر را می کاهد.  
ابو شکاک: پس من که تمام عمر در جنگ بوده ام چقدر عمر پیش رو دارم...  
ابومکر: خون حسین و یارانش احوالش را دگرگون کرده و لا غیر...  
ابو ظلم: سر حسین که بر نیزه رفت ؛ تن ابو شکاک به لرزه رفت. ( خود را می لرزاند مدتی رعشه می رود دیگران نگرانش می شوند بر می خیزد و می خندد ) حتما" ترس کشتن می کشد تورا ابو شکاک؟  
ابو شکاک: مرا به سخره نگیرید ... من همانم که یک تنه سر ده کافر را از تن جدا می کردم ... مواظب باش ابو ظلم زبانت جلو تر از جانت ندود ...  
ابو ظلم: همین را می خواستم ... تو همان ابو شکاک خودمان هستی . بی هیچ رحم و مروت ... سر فرزندان حسین را بریدی و بر سر نیزه زدی...  
ابو مکر: هر کس در مخالفت با امیر المومنین یزید بپاخیزد پایش را قطع می کنم و سرش را بر نیزه می نهم ... حتی اگر نوه پیامبر باشد ... چرا که این حق است و ما جز حق تیغ بروی کسی نمی کشیم.

ابو شکاک: حق ... این جای سوال دارد ... از کجا معلوم ریختن این همه خون .  
 و کشتن ، زنان و کودکان در راه حق باشد .  
 ابو ظلم: مگر تو غیر از این می پنداری ؟  
 ابو شکاک: اگر در آن دنیا غیر از این را گفتند چه کنیم؟ گناه این همه ستم با  
 کیست؟  
 ابو مکر: معلوم است با امیر المومنین یزید ... او خلیفه است و ما همه پیروان او  
 ... مگر می شود جز دستور خلیفه رای دیگری داشت ؟  
 ابو شکاک: آیا از ما نمی پرسند پس عقل شما چه شد؟ ... نمی پرسند ما به شما  
 مگر درک و فهم ندادیم که تشخیص دهید کدام حق است؟ آنگاه چه کنیم؟ آیا ما  
 مسئول خون آل محمد نیستیم؟  
 ابو ظلم: مگر می شود حق ، غیر از امیر المومنین یزید باشد ... ایمانت را از  
 دست داده ای؟  
 ابو شکاک: ما که از عاقبت خود خبر نداریم... گفتند : کلام و اعمال و رفتار  
 امیر المومنین یزید ؛ زبانم لال، خطاست ؛ آن وقت چه؟  
 ابو مکر: مثل این است که بگوئی محمد ، پیامبر خدا نیست... و این سر دین را  
 به باد خواهد داد.  
 ابو خوف: ششش شما... چچچه بییافتید... چچچه غغغغغیمت آآآآ آوردید؟  
 ابو مکر: من این کلاه خود را یافتم ... برق خاصی از آن ساطع است ...  
 ابو ظلم: پس مواظب باش سر خود را چون سر صاحب آن کلاه از دست ندهی.  
 ابو مکر: چطور؟  
 ابو ظلم: مگر نمی بینی ... پر سبز بر کلاه خود ، مانده... (شمشیر می کشد و به  
 سمت سر ابو مکر می گیرد) می توانم سر از بدنت جدا کنم... این رنگ سر  
 حسین و فرزنداناش را بر باد داده ... برای مسلمین این رنگ ، ننگ است. من  
 رنگ سبز را حرام می دانم.  
 ابو مکر: یافتم. یافتم...  
 ( کلاه خود را از سر بر می دارد . پر سبز را بیرون می آورد و از شال کمر  
 خود پر سرخی جای آن می گذارد)  
 ابو مکر: راه حلال کردن کلاه خود این است. ( می خندد) حالا این کلاه خود از  
 آن اسلام است ... از آن امیر المومنینم یزید... که جانم فدای او باد .

ابو شکاک: بدنم کرخت است . انگار که جانم بالا می آید ... این جای سوال است.

ابو خوف: کککککلا هه هه خود زیییییییست.

ابومکر: ( دست روی دست ابو خوف می زند ) دست نزن تا دستت را چون دست عباس فرزند علی نبرم... این کلاهخود به این آسانی به چنگ من نیامده . این را وقتی که در حال بریدن سر مرده ای بودم یافتم ... ( چکمه از پا بیرون می آورد ) سر از کلاهخود بیرون نمی آمد و من به زور بازو تلاش می کردم ... انگار که بیرون نیامدنی بود ... وقتی موفق و فاتح شدم چهره ، سر میخکوبم کرد ... انگار که با چشمانش حرفی با من می زد ... نمی دانستم چه ... ولی سخت مظلوم می نمائید... یک آن ترس تمام تنم را قبضه کرد.

ابوشکاک: گاه به خود می گویم ... چگونه می توانیم اینگونه از جنایات خود سخن بگوئیم ... گاه پشیمان می شوم و می گویم ما برای زنده نگه داشتن اسلام باید دست به هر کاری بزنیم...

ابو خوف: ( جامه را نشان می دهد ) خخخخوب است... وووولی سسسسوراخ است... تئنتئیر کمانم سسسسوراخش کرده... خخخخونش را که ببیشویم... نئننو می شود.

ابوشکاک: او دوست من بود ... بی تابی کرد ، وقتی آل پیامبر را آنگونه دید... آغشته به خون با هفتاد و دو تن در مقابل یک لشکر سپاه... دلش نور امید به خود دید... مانند من نبود در دو راهی مانده ... یک دم ایمانش راهنمایش شد... و شهادت را به غنایم ترجیح داد.

ابو ظلم: از که سخن می گوید؟

ابو مکر: از که سخن می گوئی؟

ابو شکاک: ( مخفیانه ) با حر بودم.

ابوظلم: ( یورش می برد به ابوشکاک ) حر ... آن خائن.

ابومکر: نگو که او را تحسین می کنی ...

ابو شکاک: دیدم که پشیمان شد ... وقت جنگ... دید که حسین چگونه می جنگد ... یک تنه سپاهیان را تارو مار می کرد ... من کنارش بودم...

ابو ظلم: کنار حر...

ابوشکاک: آری ... او ترسید... از خدا... از اینکه بروی پسر علی تیغ کشیده...  
از عاقبتش ترسید... او را دیدم وقت رفتن... وقت بیعت با حسین... چشمانش را  
نوری از ایمان فرا گرفته بود .  
ابومکر: چنان از حر می گوئی ، گوئی پیامبری است.  
ابو ظلم: او خائن است و جایگاهش در طبقه هفتم جهنم.  
ابومکر: هر کس جز برای امیر المومنین یزید تیغ زد ؛ جهنم را به جان خرید.  
ابوشکاک: حتی نوه پیامبر؟  
ابومکر: مگر پسر نوح از دین خارج نشد... تو چرا این را می گوئی ابو شکاک  
... مگر قرآن نخوانده ای؟  
ابو شکاک: نمی دانم... در شکم... من که قرآن از برم چرا نمی فهمم زبان خدا  
چیست؟  
ابو خوف: ( مشک بدست ) االاین ررر را از اابولفضل گگگگرفتم... داشت ...  
آآآب... بیبرای اهل بیبیت اش ... می برد. دددرون فففرات شده بیببود ...  
مممشک را پیپیپر از آب کککرد. من تئنتتیری به بازوی راستش زدم...  
مممشک را به بیبازوی چپ گرفت... مممی خواست آب را به زرزنان و  
فففرزندان بیبرساند ... دددست چپش را نئننشانه رفتم... دددر حیرت ممماندم  
... مشک را به دددهان گرفت ... جججای دندانهایش االینجاست... ننگاه کنید...  
چچچشمش را زدم ... می خواستم ... مممشک را بزدم... تئنتتیرم به خخطا به  
چچچشمش خورد ... االاین جای تیر مممشک است...وق وق وق وقتی این ها را  
دیدم...زرزبانم بند آمد.  
ابومکر: این چه می گوید ابو ظلم؟  
ابو ظلم: می گوید که بند آمدن زبانش...  
ابوشکاک: جای سوال است... اینها که ابو خوف می گوید دلیلی روشن بر  
مظلومیت کسی است که ما دشمن می پنداریم.  
ابو ظلم: کدام دلیل ... او خود از دلیل لال شدن خود بی خبر است.  
ابو شکاک: و این هم بی خردی و جهل مرکب ماست... ما چشمانمان بسته است  
... حقیقت روی از ما برگردانده.  
ابو مکر: اینها چیست که می گوئید ... من تحقیق کردم... پیروزی موجب اخلاص  
در تکلم ابو خوف گشته... و از شور و شوق زبانش بند آمده. این طور نیست ابو  
خوف؟

ابو خوف: نَنَنَنَمی دانم...

ابو مکر: ( فکری ) من می دیدم که هر سرباز به اندازه خوشی و خرمی خود یک لگد به زنان و کودکان حسین می زد... آنقدر محکم بر گرده زنی زدم که آن زن بی اختیار گفت یا فاطمه ... پس اینها همه از خوشی است از پیروزی. ابوشکاک: شاید هم از ترس ...

ابو مکر: ترس!

ابوظلم: او که از همه چیز ترسان است... شرط می بندم اگر قدرت حسین بر یزید می چربید او را کنار سپاهیان حسین می دیدیم. ابوشکاک: مگر ما بدنبال قدرت نبوده ایم... هر کس قوی تر بود سراغ او رفتیم ... از حق بی خبر مانده ایم.

ابو ظلم: ابوشکاک سخنان بو داری می زنی ...گوئی سبزی این پر چشمانت را بی ایمان کرده.

ابو مکر: آری تو تخم شک و بی ایمانی را بین یاران خلیفه می پراکنی. ابوظلم: ( تیغ می کشد ) ابو مکر اگر امان دهی به یک دم تیغ از گردنش بگذرانم.

ابوشکاک: ( بر می خیزد ) از مادر زاده نشده است کسی که بخواهد به ابوشکاک درستی کند .

ابو ظلم: انگار نمی فهمی که بزرگ تر از دهانت لقمه بر داشته ای؟ اگر از تو تعریف کردم دلیل بر ضعفم نیست...

ابوشکاک: هیچ یک قدرت مبارزه با مرا ندارید... ( از زیر عبایش شمشیری بیرون می آورد ) من در دست شمشیر حسین را دارم...

ابومکر: چه... شمشیر حسین!!!

ابو خوف: پیپس این غغغغیمت توست... شششششمشیر حسین!!!

ابومکر: آن هم چه غنیمتی... نگاه کن... چه شمشیری است... یاد ذوالفقار افتادم. ابوظلم: می دانی این شمشیر چند نفر از یاران ما را نابود کرد؟... می دانی چند نفر از دوستانم زیر این تیغ جان سپردند؟...

ابوشکاک: آری می دانم... پس مواظب زبانت باش تا از آن بار دیگر استفاده نشود .

ابو خوف: نَنَنگاه کنید... چچچه برقی می زند ... اااااااااااا که خورشید است.

ابو شکاک: این شمشیر کمرم را خم کرده... نمی دانم چرا اینقدر بر من سنگینی می کند ... خستگی ام از این شمشیر است ... حمل اش برایم سخت است.  
ابو مکر: چه می گوئی ابو شکاک ... حمل این شمشیر برای تو سخت است ...  
تو که کافر را با شتر اش از جا بلند می کنی ؟ ( با ادای ابو شکاک ) جای سوال است.

ابو شکاک: کاش خون ریختن و جنایت را انقدر آسان نمی گرفتید تا باور معجزه برایتان سخت شود. این شمشیر جادو دارد ... سحر دارد ...  
ابو مکر: جادو!

ابو ظلم: سحر!

ابو شکاک: ( شمشیر را زمین می گذارد ) من از این شمشیر ترسانم.  
ابو ظلم: من به این حرفها اعتقاد ندارم... شما در خرافه هستید...  
( شمشیر را می خواهد بر دارد. سنگینی شمشیر او را متعجب می کند )  
ابو ظلم: تو چگونه این شمشیر را دست گرفته بودی ؟!  
ابو شکاک: مچ دستم تاب نگه داشتن اش را نداشت. ابتدا فکر می کردم از نبرد است که اینگونه نالان و خسته ام ... اما کم کم پی بردم که ایراد کار کجاست.  
ابو مکر: پس تو می خواهی بگوئی که ما برای نا حق تیغ کشیده ایم ... و کسی جز امیر المومنین یزید حق است.

ابو مکر : این شمشیر فقط سنگین است ... همین. سنگینی آن هم به خاطر خستگی ما از کارزار است... خود را به خربت نزنید .  
ابو خوف: ممگر کار ماماما اشتباه بوده...  
ابو مکر: نه ابو خوف ولی ابو شکاک می گوید آری... او اعتقاد دارد که ما نباید حسین و فرزندان اش را می کشتیم... و این عاقبت بدی برایش دارد ... چرا که از دین خدا سخن امیر المومنین یزید سر می پیچد .  
ابوشکاک: کاش می دانستم کدام راه؛ راه خداست. تمام عمر فکر می کردم ، اگر در سپاه معاویه باشم به خداوند خدمت کرده ام...

ابو ظلم: مگر غیر از این اندیشه هم وجود دارد ابوشکاک؟ به خود بیا ... هیچ معلوم هست چه می گوئی ؟

ابو مکر: گوئی مستی عقل از سرت پرانده... نکند شراب هوش از سرت برده؟  
ابو خوف: مممن می خواهم ببیدانم ... تو ابو ظظظظلم... تو چه غغغغغیمتی بدست آآورده ای؟



ابو ظلم: این را پاسخ می گویم ... اما پیش از آنکه خائن را به اشد مجازاتش  
برسانم.

## ابو شکاک: منظورت از خائن کیست؟

ابومکر: هر کس که بر خایفه خیانت بورزد.

ابو شکاک: من فقط در شک ام ... در خیالاتم بدنبال راه حل می گردم...

ابو ظلم: حر نیز چنین کرد ... برای خیانت فکر کرد. وبعد از دین خارج شد ...

این اشتباه را تکرار نکن ابو شکاک ... وگرنه سرت به باد می رود... این

روزها هر کس از حسین و فرزندان‌ش طرفداری کند سرش چون آنها بر نیزه می‌شود... تا سزای خیانت به حکومت را بچشد.

ابوشکاک: اگر امروز هفتاد و دو تن سر به نیزه شدند... و هیچ کس دم نزد...

و اگر یک صدو هفتاد و دو تن دیگر هم سر به نیزه شوند... هزار و صدو هفتاد و

دو تن را هم می توان بر سر نیزه کرد؟ ... مگر می شود به همین راحتی عدالت

رازیر یا گذاشت و دم از اسلام زد ... اسلامی که یزید از آن می گوید عین ظلم

است

( ابو ظلم می خواهد به ابو شکاک حمله کند ؛ ابو مکر جلوی او را می گیرد )

ابومکر: ابوشکاک گوئی کہ در خلسہ بہ سر می بری ؟ بیدار شو تا ببینی چہ می

گوئے؟

ابو شکاک: چه گفتم؟

ابوظلم: چرا نمی گذاری سزای سخن پاوه اش را بدهم...

ابوشکاک: من حرف نامربوطی زدم؟

ابو خوف: ننفهمیدی ججججه گفتی؟

ابومکر: این بار کلامت را به خاطر نمی‌سپاریم...

ابو ظلم : بار دیگر امانی در کار نیست .

ابو شکاک: من در جنگهای زیادی بودم ... در نبردهای زیادی جان انسانها را

گرفته ام ... از ریختن خون و بریدن سر هراسی ندارم ... اما نمی دانم چرا این

قدر کربلا برایم غریب است ... انگار که آسمان سر قهر دارد با من...

ابو خوف: ححالا که به صلح رر رسیدید... ابو ظلم ، بیبیگو غغغنیمت

## چیست؟!

ابوظلم: ما به صلح نرسیده ایم. این ابوشکاک است که یقین ندارد. اگر از من

بیرسی هیچ چیزی قلب مرا به درد نمی آورد ... این غنیمت من است. این

انگشت ... بی رحمی در ذات من است ... هر چه بگوئید از من بر می آید ...  
انگشتی در این انگشت است... چون نمی توانستم انگشت را در بیاورم ؛  
انگشت را بریدم ... اما اکنون هم هر چه تلاش می کنم ؛ نمی توانم انگشت را از  
انگشت بیرون بیاورم... باید با خنجر کنار انگشت را بتراشم.  
ابو شکاک: چه می کنی ابله؟  
ابوظلم: انگشترم را بیرون می آورم... جرم است.  
ابو مکر: نمی توان که انگشت را همراه با انگشت فروخت.  
ابوشکاک: تو از انسانیت بوئی برده ای؟... اگر اسلام تو این است ؛ مرا با دین  
تو کاری نیست... تو قساوت را به سر حد رسانده ای.  
ابو ظلم: چه می گوید او؟  
ابو مکر: نمی دانم ... انگار که انگشت ندیده است.  
ابو خوف: آآآ آنجا را ننگاه کنید... سسسسر.  
ابو شکاک: اگر این انگشت تو را آزار می دهد ؛ سرهای بر نیزه حتما" جان  
را می گیرد .نگاه کن... سپاه شکست خورده حسین را می آورند ... ها ... یادم  
آمد... آن دخترک را نگاه کن ... وقتی سر پدرش را نشان می دادم ضجه می  
زد ... دلم از ضجه های این دخترک قنچ می رفت... راستی گوشواره ای در  
گوش داشت که بدست گرفتم ... نمی دانم چرا گوشواره خونی است... حتما"  
گوش اش را کنده ام .  
ابو مکر: آن هم زینب است ... با اشک اش تشنگان را سیراب می کرده... چرا  
که ابوخوف دستان عباس را نشانه رفته بود... نگاه کنید ... انگار فرات از  
چشمان زینب جاری است.  
ابو شکاک: این سرها را من از تن جدا کرده ام؟؟!! نه... چطور توانسته ام؟؟!!  
آیندگان از ما چه خواهند گفت ؟ چه لعن و نفرینهایی که در انتظار داریم.  
ابو خوف: سسسسر عباس ... آن سسسسر عباس است.  
ابو ظلم: این سرها را باید چند روز جلوتر قربان می کردیم ... شاید در عید  
قربان ... (می خندد)  
ابو شکاک: لال شو ای ملعون... تو از اعیاد دینی سپری ساخته ای برای  
جنایات خود ... دیگر نمی توانم تاب این همه جنایات را تحمل کنم .

( ابو شکاک عصبانی شمشیر را از زمین بر می دارد و به ابو ظلم حمله می کند.  
ابو ظلم زخم بر می دارد و بروی زمین می افتد. ابومکر از پشت خنجر به ابو  
شکاک می زند . ابو شکاک می افتد)

ابو شکاک: شکر که این... شمشیر جان یک ... یزیدی دیگر را ... گرفت.  
ابو خوف: چچچه کردید... خخخدایا... این چچچه عاقبتی است... کککه  
نسیب ما شد.

ابو مکر: این سزای کسی است که از امیر المومنینم یزید سر پیچی کند . ابو  
خوف ؛ اگر از جان و مالت ترس داری این جا را ترک کن و با من به سراغ  
کاروان بیا... باید زنان و کودکان حسین را به لگد بکشیم... زود باش تا کاروان  
دور نشده.

ابو شکاک: خداوندا مرا ببخش ... من در اشتباه بودم ... تمام عمر در اشتباه بودم  
و اکنون افسوس سودی ندارد .

( ابو مکر پشت ابو شکاک می رود و سر از تن او جدا  
می کند . ابو خوف انگشت و گوشواره را از کمر ابو  
ظلم در می آورد و در کمر خود می گذارد. آن دو  
بیرون می روند و صحنه آرام آرام غرق در تاریکی می  
شود.)

پایان

محمد خداوردی

88/9/14